

قلب آینه شکست

نرگس نجمی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نجمی، نرگس
عنوان و نام پدیدآور	قلب آینه شکست / نرگس نجمی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قلب آینه شکست

نرگس نجمی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

۴ ♡ قلب آینه شکست

فصل اول

نیم‌رخش را پشت سیاهی مطلق موهای مشکی‌اش پنهان کرد. کمی عقب رفت و در آینه‌ی قدی نگاهی به خودش انداخت. پیراهن ماکسی فیلی‌اش را مرتب کرد و برای آخرین بار و با وسواس انگشتانش را روی موهایش کشید. صدای تقه‌ی ضعیف در بلند شد و ماه‌چهره بی‌اهمیت به سمت تختش رفت. روتختی سفیدش را مرتب می‌کرد که در به آهستگی باز شد و عقیقه آرام وارد شد. ماه‌چهره نگاهش نکرد، کمر راست کرد و در نیمه‌باز کمد را که دید، قدم تند کرد. وقتی در را می‌بست، عقیقه به همان آهستگی داخل آمدنش گفت:

- اومد.

ماه‌چهره رو به او کرد و با ابروی بالا رفته به توربانش اشاره کرد.

- اومده رو پیشونیت.

عقیقه سریع توربان را بالا داد و ماه‌چهره به سمت در رفت.

- همه اومدن؟

عقیقه پشت سرش از اتاق بیرون رفت و آهسته در را بست. صدای پاشنه‌های صندل ماه‌چهره روی سنگ‌های شیری صدای عقیقه را در خود خفه کرد.

- اومدن.

دست ماه‌چهره دور نرده‌ی مسی گره خورد و آهسته از پله‌ها پایین رفت. عقیقه پشت سرش می‌رفت و درحالی‌که به موهای شینیون شده‌ی او نگاه می‌کرد لب زد:

- کاش یه کم عجله کنی، آقا عصبانی می‌شه.

ماه‌چهره نه سری جنباند و نه به گام‌هایش سرعت داد. میان هال ایستاد و به صدای همهمه‌ی خنده‌ها که از سالن می‌آمد گوش سپرد.

- اردور حاضره؟

عفیفه روبه‌رویش ایستاد.

- بله.

ماه‌چهره سری تکان داد و با وقار به سمت سالن رفت. عفیفه نگاه از او نبرید تا وارد سالن شد. وقتی سمت آشپزخانه می‌رفت تا به کارگر روزمزد بگوید برای آماده کردن میز حاضر باشد، در دل دعا کرد یک امشب را مخبر دست از سر ماه‌چهره بردارد.

ماه‌چهره تک پله‌ی سالن را پایین رفت و نگاهی به سمت راست انداخت. جایی که مبل‌مان سلطنتی سلیقه‌ی مخبر را در خود جای داده بود. نگاهش سریع از روی افراد خانواده رد شد و روی ملیحه ثابت ماند. زنی که حتی ظاهرش هم هیچ سنخیتی با خانواده‌ی اشرافی مخبر نداشت. یک قدم که جلو رفت، ملیحه متوجه حضورش شد و با دست گذاشتن روی زانوهایش از جا بلند شد. ایستادن او باعث سکوت شد و همه سرگردانند.

ماه‌چهره جلو رفت.

- خوش اومدی.

ملیحه دستی را که سمتش دراز شده بود آرام فشرد.

- ممنون ماه‌چهره. خوب به نظر می‌رسی!

پوزخند ماه‌چهره پشت موهای سیاهش پنهان شد.

- تو هم همین‌طور. چند ساله ندیدمت؟

ابروهای نازک ملیحه گره خورد و نیم‌نگاهی به مخبر انداخت که پا روی پا

انداخته بود.

- بیشتر از بیست سال.

ماه‌چهره راهش را به سمت تک میل روبه‌روی ملیحه در پیش گرفت.

- خوشحالم که می‌بینمت.

ملیحه به تبعیت از او نشست و دستی روی موهای حنا خورده‌اش کشید. خیلی بیشتر از هفتاد و سه سال به نظر می‌آمد؛ برخلاف ماه‌چهره که در شصت و پنج سالگی ده سال جوان‌تر نشان می‌داد. دقیق به هم نگاه کردند. ملیحه موشکافانه و ماه‌چهره سرد. صدای مخبر که بالا رفت، خط نگاهشان شکست.

- گشنه مونه، این عقیقه کدوم گوری موند؟

ابروهای ملیحه درهم رفت و سرش را پایین انداخت و دست‌هایش مشت شد. غزاله از جا بلند شد.

- یه سر به آشپزخونه می‌زنم.

نگاه سامان با او کشیده شد تا از سالن بیرون رفت. مخبر نگاهی به شلوار جین او و شومیز صورتی‌اش انداخت و سری تکان داد.

- حالم از تیپش به هم می‌خوره. صد بار گفتم دختر شلوار نمی‌پوشه... مثل مردا می‌گرده.

کامیار قهقهه زد و درحالی‌که به ملیحه نگاه می‌کرد ابرو بالا داد.

- پس باید می‌دادیش دست مادرم تا بزرگش کنه دایی جان.

مخبر دستش را روی صورتش کشید.

- مگه می‌خواستم نوه‌ام خانم جلسه‌ای بشه که بدمش دست مادرت؟ اون اگر می‌تونست درست بچه بزرگ کنه تو رو این‌طوری بار نمی‌آورد که همه‌ی تنت رو خط‌خطی کنی و اسمش رو بذاری تتو.

کامیار بی خیال دستش را بالا گرفت و بازوی عضلانی اش بیرون زد و آستین تی شرتش دور بازویش خط انداخت.

- حیفت نمی آد به این اژدها می گی خط خطی؟

مخبر پوزخند زد.

- آدم هر چی که آرزو داره و تو خونس نیست، نمی کوبدش رو بازوش که بگه من اینم. اگه این طوری بود باید رو پیشونیت می زدی «باعرضه»!

ابروهای ملیحه بیشتر گره خورد و کامیار لب بست. به پشتی مبل تکیه زد و سعی کرد لبخند را روی لبش حفظ کند. مخبر که از زیر چشم ملیحه را زیر نظر داشت، سمت او چرخید و به دسته ی مبل طلایی تکیه زد.

- نگفتی حاج خانوم، چی شد بعد از این همه سال قدم رنجه کردید؟

نگاه همه روی ملیحه نشست. تمامشان کنجکاو بودند. آهو کمی جابه جا شد تا دقیق تر به زنی که فقط چند عکس از او دیده بود نگاه کند. ماه چهره به شربت دست نخورده ی ملیحه اشاره کرد.

- گرم شد.

مخبر صدا بلند کرد:

- دارم حرف می زنم!

ماه چهره حتی نگاهش نکرد و آهو پر اخم به مخبر چشم دوخت. ملیحه لب گزید و لیوان را از روی میز کنده کاری شده برداشت و به برادرش نگاه کرد.

- دلم برای همه تون تنگ شده بود. پیر شدیم مخبر، دیگه وقتشه به فکر اون دنیا مون باشیم و کینه ها رو بریزیم دور.

ابروی مخبر بالا پرید و به تسبیح عقیق نشسته میان انگشتان ملیحه اشاره کرد.

- از وقتی یادمه تو فکر اون دنیات بودی. از کی تا حالا آدمای این دنیا واسه ت مهم شدن؟

ملیحه تابی به تسبیحش داد و جرعه‌ی کوچک شربتیش را به سختی بلعید.

- ناراحتی برم؟

مخبر سریع جواب داد:

- نه، فقط از تو بعید بود از این کارا بکنی. یه دفعه زنگ بزنی و بگی می‌آم

و...

سامان سعی کرد جو را سبک کند و ملیحه را از وضعیتی که دچارش شده بود نجات دهد.

- به شخصه خیلی خوشحالم که می‌بینمتون.

ملیحه نگاهش کرد و لبخندی گرم روی لب‌هایش نشست.

- آخرین باری که دیدمت شش سالت بود. داشتی تو همین حیاط می‌دویدی

که خوردی زمین.

- دندونم شکست و شما اون رو انداختید تو شیر و دوباره گذاشتید سر

جاش. دکترم گفت شما دندونم رو نجات دادید.

ملیحه لبخند زد و سر تکان داد.

- پس همه چیز یادته.

- اون روز رو خوب یادمه. این قدر درد کشیدم که نمی‌شه از یادم بره.

ملیحه به جمله‌اش فکر کرد؛ ماه‌چهره و غفیفه که وارد سالن شده بود هم

همین طور. برای هر کدام از آن‌ها درد معنایی داشت فراتر از دندان‌هایی که حتی اگر از

دست می‌رفت هم هیچ تغییری ایجاد نمی‌کرد. برای یکی درد همیشه سرکوب

شدن بود و برای دیگری تحمل خیانت و برای یکی لب بستن در مقابل ظلم. درد

در وجود آن‌ها ریشه داشت. آن قدر عمیق که لبخند ملیحه رنگ باخت و دست ماه‌چهره روی موهایش نشست تا نیم‌رخ ماه‌گرفته‌اش را بیشتر زیر آن‌ها پنهان کند.

عقیفه قدم‌گند کرد و جای میزی که باید سینی سنگین دستش را روی آن می‌گذاشت گم کرد. غزاله با دیدن قدم‌های سست عقیفه سینی را از او گرفت و عقیفه به سرعت از سالن بیرون رفت. مخبر به غزاله نگاه کرد.

- حقا که دست‌پرورده‌ی لعیایی، گدازاده! می‌میری یه روز بشینی و بذاری مستخدم کارش رو بکنه؟

غزاله به سرعت به طرف مخبر رفت و موهای سفیدش را بوسید.
- قریون شما که اشراف‌زاده‌ای، یه شب من گدازاده رو تحمل کن تا بتونم یه دل سیرگمشده‌ی خاندان کبیری رو ببینم.

آهو تمام تلاشش را کرد تا حرف نزنند و مثل همیشه او نباشد که جواب تندگویی‌های پدربزرگش را می‌دهد و متهم شود به حاضر جوابی و بی‌ادبی.

ملیحه زمزمه کرد:

- گمشده... گمشده...

مخبر خندید.

- فرقه بین‌گمشده و خودگم کرده. ملیحه خانم خودش رو از مانمی‌دونست که خودش رو گم و گور کرد.

سامان که دید باز هم شرایط برای ملیحه سخت می‌شود از جا بلند شد.

- شام حاضره؟

غزاله کاسه‌های ماست و زیتون را سریع روی میز چید و سینی را در دست گرفت.

- حاضره.

عفیفه با سینی بزرگ باقالی پلو وارد سالن شد که ماه‌چهره ایستاد.

- لطفاً سریع‌تر عفیفه.

عفیفه سری تکان داد و از سالن بیرون رفت و غزاله به دنبالش. مخبر نگاهی

به ماه‌چهره انداخت و پوزخند زد.

- لطفاً! مادر بزرگ که این بشه، نوه می‌شه یکی مثل غزاله.

آهو که طاقتش طاق شده بود از جا بلند شد.

- یه امشب رو بذارید غذا از گلو مون پایین بره پدر بزرگ. همه‌ی ما می‌دونیم

از دید شما چی هستیم. من و غزاله گدازاده‌ایم و کامیار بی‌عرضه. سامان متجدد

تو خالی و مادر بزرگ مفت‌خور بدترکیب. این قدر گفتید که همه حفظ شدیم و در

حقیقت دیگه روی ما اثر نداره. حالا اجازه می‌دید این یه لقمه غذا رو بخوریم و

با عمه بیشتر آشنا بشیم یا همه مثل همیشه با اعصاب خراب بریم خونه‌هامون؟

مخبر سریع از جایش بلند شد. آن قدر سریع که ملیحه مات ماند چطور

مردی در هفتاد سالگی می‌تواند آن قدر فرز و چابک باشد. کامیار خودش را به او

رساند و روبه‌رویش ایستاد.

- آروم باش دایی جان.

غزاله که تازه با ظرف ماهیچه‌ها وارد شده بود مبهوت به آن‌ها نگاه کرد.

- چی شده؟!

مخبر صدا بلند کرد:

- طبق معمول، چی می‌خوای بشه؟ خواهرت زبون‌درازی کرد.

ماه‌چهره به سمت میز رفت و بدون اینکه به کسی نگاه کند صدای بی‌حسش

بلند شد:

- نمی‌گم آبروداری کنید، اما یه امشب که مهمون داریم یک‌کم خودتون رو کنترل کنید.

ملیحه معذب از شرایط پیش آمده، از جا بلند شد و به دنبالش سامان جلو رفت تا به میز رسیدند. عقیقه خورش فسنجان را روی میز گذاشت و غزاله سینی برنج را از کارگری گرفت که برای آن شب استخدام کرده بودند. مخبر سکوت کرد. ماه‌چهره دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود، بد جلوه کردن شخصیتش. حتی اگر خودش هم می‌دانست آبرویی نزد خواهرش ندارد باز هم نمی‌خواست ملیحه بفهمد که حتی با خانواده‌اش سازگاری ندارد. دستی میان موهای سفید و پریشانش کشید و با چشم‌غره به آهو که خونسرد قاشق‌ها را کنار بشقاب‌ها می‌گذاشت نگاه کرد.

- بعداً جواب این کارت رو می‌دم بچه جون.

آهو شنید، اما نه حوصله داشت و نه می‌خواست که جواب دهد. ظرف پایه‌بلند ژله را از غزاله گرفت و وسط میز گذاشت و رو به ملیحه کرد:

- بفرمایید عمه‌جان.

ملیحه و ماه‌چهره روبه‌روی هم نشستند و مخبر طبق معمول بالای میز. سامان نگاهی به غذاها انداخت و لبخند زد.

- جای مامان خالی، عاشق فسنجونه.

ماه‌چهره به او نگاه کرد.

- می‌گم عقیقه برات بذاره براش ببری.

سامان لبخند زد. مخبر درحالی که بشقابش را از باقالی پلو پر می‌کرد اخم کرد.

- لازم نکرده. اگر می‌خواست می‌ومد.

سامان چیزی نگفت و غزاله بشقاب او را برداشت و درحالی که کفگیرش را

پراز برنج می‌کرد جواب داد:

- فکر نمی‌کنم لازم باشه زحمت بکشید و بفروستید براشون، به قول پدر بزرگ اگر می‌خواستن اینجا بودن.

مخبر سری به تصدیق تکان داد و آهو دقیق به خواهرش نگاه کرد.
- اگر می‌اومدن هم چیزی نمی‌خوردن. در ضمن فکر می‌کنم در مورد بقیه صحبت کردن کافیه.

رو به ملیحه کرد و دید که کاسه‌ی سوپش دست‌نخورده باقی مانده.
- بخورید عمه‌جان، در ضمن خوشحال می‌شیم کمی از خودتون برامون بگید.

ملیحه نیم لب‌خندی زد و زیرچشمی به مخبر نگاه کرد.
- چی بگم عزیزم؟ زندگی منم مثل مخبر. فرق زیادی نداره.
مخبر غذایش را قورت داد و دستمال سفره‌ی مخصوصش را روی لب‌هایش کشید.

- کجای زندگی من مثل توئه؟ من همیشه پیش بابا بودم، تو توی اتاقت. تو با مادرت بزرگ شدی من یکبار مادرم رو دیدم. وضعیت الانمون معلومه، من به چیزی که بودم چسبیدم و تو رفتی لای قرآن و اذکار و ادعیه قایم شدی. من دو تا پسر رو خاک کردم و تو یه پسر داری. تو رفتی زن یکی شدی که آخر شربت شهادت نوش جان کرد و من هنوز دارم آینه‌ی دقم رو تحمل می‌کنم. نمی‌فهمم کجای من و تو شبیه همه!

آهو پر حرص لب زیرینش را به دندان گرفت و عقیقه درحالی که لیوان‌ها را از نوشابه پر می‌کرد، زیرچشمی به ماه‌چهره نگاه انداخت. ماه‌چهره بی‌اهمیت قاشقش را در دهان گذاشت و آهو از شدت خشم چشم بست. ملیحه با ابروهای

گره خورده به مخبر نگاه کرد.

- آهو می‌خواد بدونه من چطوری بزرگ شدم و چی دارم و چی ندارم و کلاً زندگیم چطور گذشته و می‌گذره. اما خوب گفتم داداش، همه‌ی چیزایی رو که تو نداری و من دارم شمردی الا اون چیزی که باید می‌گفتم و نگفتم. مخبر پوزخند زد و به پشت صندلی تکیه داد.

- اون چیه؟

- تو یه خانواده داری که دورت رو گرفتن، من جز پسر هیچ‌کس رو ندارم. مخبر قهقهه زد، آن قدر بلند که حتی ماه‌چهره هم به او نگاه کرد. ملیحه دستش را روی چروک‌های ریز کنار چشم‌هایش کشید و نفس گرفته‌اش را حبس کرد. هیچ‌کس به اندازه‌ی او مخبر را نمی‌شناخت. خوب می‌دانست وقتی مخبر این‌طور می‌خندد بعدش اتفاق بدی خواهد افتاد. در سکوت نگاهش کرد تا صدای خنده‌اش بُرید و اخم کرد.

- راست می‌گی، من یه خانواده دارم که اگر همین الان بگم از ارث و میراث خبری نیست یک دقیقه هم اینجا نمی‌مونن. سامان سعی کرد پدر بزرگش را آرام کند.

- اینجا هیچ‌کس به مال و اموال شما چشم ندوخته پدر بزرگ.

مخبر لب‌هایش را پایین کشید و ابروهایش را بالا.

- باشه، امتحان می‌کنیم.

دستمال را کنار بشقابش روی میز گذاشت و کمی صندلی‌اش را عقب داد و باد در غبغب انداخت.

- فردا صبح با وکیل قرار دارم. می‌خوام هر چی دارم و ندارم رو ببخشم به ملیحه.

برای یک لحظه دهان آهواز تعجب باز ماند. نگاهش بین ملیحه و مخبر رفت و برگشت و به پستی صندلی تکیه داد. غزاله خندید.

- آفرین پدر بزرگ، خوب کاری می‌کنید. بالاخره باید این سال‌های دوری رو یه جوری جبران کنید دیگه.

مخبر بی‌اهمیت به او ادامه داد:

- از من یه پاپاسی هم به شماها نمی‌رسه. حتی این خونه رو هم می‌دم می‌ره.

رو به ماه‌چهره چرخید و دست‌هایش را زیر چانه قلاب کرد:

- واسه خودت فکر یه خونه باش. چون شرط من برای واگذاری اموالم به ملیحه اینه که هیچ سهمی به شماها نده. تا زمان مرگش نمی‌تونه هیچ چیز به نام شما بکنه. در غیر این صورت همه‌ی اموالم وقف خیریه می‌شه. البته جز اون قسمتی که قانوناً به شما تعلق می‌گیره و بدبختانه من نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. ملیحه با چشم‌های حیرت‌زده به مخبر نگاه می‌کرد و عقیقه دستش روی دسته‌ی پارچ مانده بود و فقط به ماه‌چهره نگاه می‌کرد. هیچ‌کس، حتی عقیقه که به خوبی او را می‌شناخت کوچک‌ترین حرکتی در صورت و نگاه او ندیدند. دست ماه‌چهره پیش رفت و ظرف سالاد را برداشت و رو به ملیحه گرفت.

- بخور ملیحه جان.

ملیحه چشمش به کاسه‌ی سالاد بود و چشم ماه‌چهره به او. وقتی سکون ملیحه را دید ظرف را روی میز گذاشت.

- از خودت پذیرایی کن، می‌دونی که من اهل تعارف نیستم.

حتی سامان همیشه خاموش هم با ابروهای گره خورده به مادر بزرگش نگاه می‌کرد. بالاخره سکوت سنگین را کامیار شکست.

- ایول دایی، سر پیری می خوای زن دایی رو آلاخون والاخون کنی؟
 مخبر برای اولین بار به ادبیات عامیانه‌ی کامیار خندید.
 - به اندازه‌ی کافی از من بهش رسیده. دیگه وقتشه یه فکری به حال خودش بکنه.
 و باز هم صدای قهقهه‌اش پیچید و درحالی‌که از روی صندلی بلند می‌شد، گفت:
 - این طوری آرزو می‌کنه زودتر از من بمیره. شایدم خودش رو خلاص کرد و من و خودش رو با هم راحت کرد.
 نفس عفیغه گرفت و نگاه ملیحه و ماه‌چهره به هم گره خورد. یکی با تأسف و دیگری سرد و سخت. آهو به یک‌باره از پشت میز بلند شد و به غزاله اشاره کرد.
 - راه بیفت بریم.
 غزاله لب زد:
 - چرا؟
 آهو همان‌طور خم شده به خواهرش خیره ماند و صدایش را پایین برد:
 - یه جمله‌ی دیگه بگه می‌کشمش.
 غزاله که طبع عصبی خواهرش را می‌شناخت سریع بلند شد.
 - باشه.
 هنوز سنگینی حرف‌های مخبر را هضم نکرده بودند که آهو و غزاله را آماده جلوی در دیدند. ملیحه نگاه تأسف‌بارش را به آن‌ها دوخت و آهو لبخندی به اجبار روی لب نشانده.
 - امیدوارم یه فرصت واقعی پیش بیاد و بتونم بیشتر باهاتون آشنا بشم.
 ملیحه لبخندی زد و سامان که معذب به آن‌ها نگاه می‌کرد بلند شد.

- من می‌رسونمتون.
آهو سریع جواب داد:
- نه، آژانس می‌گیرم.
سامان سوئیچش را از روی میز برداشت و سمت آن‌ها رفت.
- نه، منم نیم ساعت دیگه باید برم. خیلی فرق نمی‌کنه.
کامیار خندید.
- همه رفتنی شدین؟ می‌داشتین لقمه از گلو تون بره پایین بعد.
آهو خیره نگاهش کرد.
- لقمه‌ها رو شما قورت دادی، ما این قدر حرص خوردیم که سیر شدیم.
گفت و سری برای ملیحه تکان داد و از در بیرون رفت. غزاله گونه‌ی سرخ و
پرچین و شکن ملیحه را بوسید.
- من عاشق خانومیتون شدم.
ملیحه دستش را روی گونه‌ی او کشید.
- شیرین من. خوشحالم که دیدمت.
مخبر صدا بلند کرد:
- بدو برو دنبال خواهر جونت.
غزاله بوسه‌ای برای مخبر فرستاد و خندید.
- عاشق اخلاقم پدر بزرگ، لنگه نداری. همچین تار و مار می‌کنی هیچ‌کس
ندونه فکر می‌کنه همه محتاجتن که این قدر از بالا بالاها به بقیه نگاه می‌کنی.
- زبون تو هم دراز شده. خواهر بزرگ که اون باشه، از تو آدم درست و حسابی
در نمی‌آد.
غزاله دستش را پشت کمرش گذاشت و به علامت تعظیم خم شد.

- نمک پرورده و بزرگ شده‌ی خاندان کبیری هستم سرور من. کی روی
اصالت خاندان کبیری حرف زده که من دومیش باشم. من اگر چیزی هم دارم از
ارث ژن پدر بزرگ و تعلیماتشه.

چشمک ریزی به ملیحه زد و از سالن بیرون رفت. سامان کمی پایه پا کرد و
صدای ضعیفش بلند شد.

- با اجازه!

ماه‌چهره نگذاشت مخبر زهر آخرش را بریزد.

- به سلامت.

سامان مثل تیر از کمان رها شده از سالن بیرون رفت و صدای نفس آزاد
شده‌ی کامیار پیچید.

- خب به سلامتی همه کوچ کردن. کجا بودیم؟

مخبر از جا بلند شد و رو به او کرد:

- من با خواهرم حرف دارم، کسی مزاحم نشه.

کامیار اخم کرد.

- ای بابا، دونه دونه دارید تار و مار می‌شید که.

از جا بلند شد و سوئیچ و گوشی‌اش را از روی میز برداشت.

- پس منم می‌رم تا یکی دو ساعت دیگه می‌آم دنبال مامان.

هیچ‌کدام جوابی به او ندادند. سوت‌زنان از سالن خارج شد و مخبر به ملیحه
اشاره کرد.

- بریم آلاچیق.

همین‌طور که سمت در می‌رفتند صدای مخبر بلند شد.

- عقیقه، میوه و چایی بیار تو حیاط.

ماه‌چهره آهسته به سمت پنجره رفت و پرده‌ی مخمل قهوه‌ای را کنار زد و به سایه‌ی آن‌ها که بلندایش تا زیر پنجره کشیده می‌شد خیره ماند. فکر کرد باید پرده‌ها را عوض کند، مبلمان، میز دوازده نفره‌ای که سال به سال کسی دورش نمی‌نشست. حتی تابلوفرش چهره‌ی مخبر که نیش می‌زد به وجودش باید به انباری می‌رفت. خط نگاهش روی آن‌ها نشست که زیر آلاچیق نشستند و مستخدم برایشان چای گذاشت. عفیغه پشت سرش ایستاد.

- جواب آهو رو نمی‌ده مبادا آبروش جلوی خواهرش بره؛ اما خیلی راحت می‌گه همه به خاطر ارث و میراث می‌خوانش.

ماه‌چهره پرده را منظم کرد و به میز شلوغ غذاخوری نگاه کرد. باید سرویس را هم عوض می‌کرد، قاشق و چنگال و حتی دستمال سفره‌های گلدوزی شده. عفیغه چای را روی عسلی گذاشت و به او که روی تک مبل می‌نشست نگاه کرد.

- حالت خوبه؟

ماه‌چهره دقیق نگاهش کرد.

- میز رو جمع کنید. در ضمن اردور چی شد؟

عفیغه ناراحت و نگران نگاهش کرد.

- میز رو جمع می‌کنم. اردور یادم رفت. خوبی؟

ماه‌چهره استکان چای را برداشت و جلوی چشم‌هایش گرفت و چرخاند.

- دسته‌ی استکان رو بگیر که این‌طور جای انگشتات نمونه رو شیشه. فکر می‌کنم چند بار گفتم.

عفیغه نگران‌تر جلو رفت.

- چشم. حالت خوبه؟

ماه‌چهره نگاهش کرد.

- میز رو جمع کن. من می رم بخوابم.
بدون اینکه به جای لب بزند استکان را روی میز گذاشت و از سالن بیرون رفت. عقیقه خیره ماند به استکان لب نزده.
- باز وسواسش شروع شد. خدا لعنتت کنه مخبر کبیری که همه رو داغون کردی!

کلید را در قفل چرخاند و بوی قهوه در مشامش پیچید. لبخند خسته ای روی لب هایش نشست و درحالی که کفش هایش را در جاکفشی می گذاشت، در را بست. با نور کم سوی آباژور جلو رفت و به اطرافش نگاه کرد. همه جا در سکوت فرو رفته بود. روی تک مبل نشست و سرش را تکیه داد و به دیوار خیره ماند. رگه های طلایی کاغذ دیواری مثل مارپیچ های تو در تو چشم هایش را به دنبال خود کشید.

دو شب بی خوابی و دوازده ساعت رانندگی مداوم آن قدر خسته اش کرده بود که به سختی پلک هایش را باز نگه می داشت. صدای ناله ی پارک های قدیمی پله ها هوشیارش کرد.

چشم به پاهای امین دوخت که پله ها را آهسته پایین می آمد.
- از اون قهوه های خوش طعمت یه فنجون به پسر خسته ات می رسه؟
امین جا خورده نگاهش کرد و پله ی آخر را پایین رفت.
- کی اومدی بابا جان؟

اشکان از جا بلند شد و با شست و سبابه چشم هایش را ماساژ داد.
- همین الان. یه فنجون قهوه مهمونم کنی رفتم که بخوابم.
امین درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت زمزمه کرد:

- ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی.
- اشکان خندید و به دنبال او راهی آشپزخانه شد.
- من که باز او مدم، مشکلت چیه آقای دلاور؟
- امین نگاهی به ساعتش انداخت و در عین حال دستش روی کلید برق نشست و فضا روشن شد.
- تازه ساعت هشت و نیمه و می خوای بخوابی. مطمئنم صبح علی الطلوع هم می ری اداره.
- اشکان پشت میز چهار نفره نشست و به امین که در حال پرکردن فنجان قهوه بود چشم دوخت.
- نه دیگه، به جای سه هفته مأموریت یک هفته مرخصی گرفتم تا در خدمت پدر گرامی باشم. اما تو رو خدا صبح بیدارم نکن.
- امین فنجان ها را روی میز گذاشت و روبه روی اشکان نشست و به چشم های خسته اش نگاه کرد.
- صبح یکی از این دوستان یا سرهنگ حیدری بیدارت می کنه.
- هنوز کلام آخرش را نگفته بود که صدای گوشی اشکان بلند شد. با دیدن اسم افروز تماس را برقرار کرد.
- سلام.
- سلام. رسیدی؟
- آره.
- باشه. به بابا سلام برسون.
- سلامت باشی. ممنون از تماس. شب بخیر.
- شبت بخیر.

گوشی را روی میز گذاشت و فنجانش را برداشت. تمام تلاشش را کرد تا چشمش به چشم امین نیفتد؛ اما سنگینی نگاه او نگذاشت از قهوه‌اش لذت ببرد. نگاهش نکرد، اما جواب سؤال چشمانش را داد.

- افروز بود، می‌خواست ببینه رسیدم یا نه.

امین لب زد:

- من در این دلواپسی‌ها نشسته‌ام تنها.

اشکان کلافه فنجانش را روی میز گذاشت و به چشم‌های پدرش نگاه کرد. دلش برای آرزوهای بر باد رفته‌ی امین بیشتر می‌سوخت تا زندگی از دست رفته‌ی خودش. از جا بلند شد.

- من می‌رم بخوابم.

- قهوه‌ات رو نخوردی.

- حواسم نبود، بی‌خوابم می‌کنه.

امین سری تکان داد و اشکان صندلی را زیر میز سُر داد و قدم‌های خسته‌اش روی پارکت‌ها نشست. امین نگاهش کرد تا از دیدرسش خارج شد. صدای پله‌ها و گوشی اشکان با هم بلند شد. صدای اشکان را در حالی شنید که دور و دورتر می‌شد.

- صادق یک کلمه از پرونده حرف بزنی خودم می‌کشم و پرونده‌ی قتل رو هم با خودت خاک می‌کنم.

امین با لبخند از روی صندلی بلند شد و چراغ را خاموش کرد و کابینت‌های سفید در سیاهی مطلق فرو رفتند؛ مثل زندگی امین که در عرض هشت ماه از هر چه رنگ بود خالی شد.

از میان مبل‌ها رد شد و آباژور را خاموش کرد. حالا دیگر فقط نور کم‌سوی

لامپ طبقه‌ی دوم فضا را روشن می‌کرد. آهسته از پله‌ها بالا رفت و زمزمه کرد:
 - ز هجران تو پرپر می‌زند دل... ز دلتنگی به هر در می‌زند دل... چو بلبل در
 فراق رویت ای گل... به دیوار قفس سر می‌زند دل.
 خواند و بغض تنهایی‌اش را به سختی فرو داد. وارد هال کوچک طبقه‌ی دوم
 که شد صدای اشکان را شنید.
 - الان فقط می‌خوام بخوابم. تو که سه ساله درگیر این پرونده‌ای، یه هفته هم
 روش.

امین سر تکان داد و دستی میان موهای جوگندمی‌اش کشید. قدم‌هایش برای
 رفتن به اتاق یاری نمی‌کرد. دستش را روی کلید برق گذاشت و با شنیدن
 خداحافظی اشکان، روشنایی از دل هال پرکشید.
 وارد اتاقش شد و با طمأنینه دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را باز کرد. عهد کرده
 بود آن شب کتاب «سه‌شنبه‌ها با موری» را تمام کند، اما وقتی کتاب به دست
 گرفت و روی تخت دراز کشید و چراغ مطالعه را روشن کرد، کلمات جلوی
 دیدگانش در هم پیچیدند. زندگی اشکان در عرض سه ماه از اوج به خاک نشست
 و او را هم‌خانه‌ی پدرش کرد. شاید باید خوشحال می‌شد که بعد از منصوره فقط
 پنج ماه تنها ماند و پسرش خلوت خانه را بر هم زد، اما دلش می‌سوخت از
 سوزی که در چشم‌های اشکان می‌دید و لب‌هایش که خنده را فراموش کرده بود.
 تمام دلخوشی‌اش پسرش بود. پسری که بیست‌ونه سال عمرش را سرخوش و
 شاد زندگی کرده بود و در عرض سه ماه آن‌قدر تغییر کرد که امین هم به سختی او
 را می‌شناخت. اشکانی که همان لحظه با تمام خستگی تاب می‌خورد تا خوابش
 ببرد، اما انگار ستاره‌ها هم با او سر جنگ داشتند که هر چه از روی تخت
 یک‌نفره‌اش به آن‌ها خیره شد بیشتر خواب را از چشم‌هایش گرفتند.

خسته تر از یک ساعت پیش که به تخت رفته بود نشست و به سیاهی چشم دوخت. جای همه‌ی وسایلیش را می‌دانست و نیاز به نور نداشت؛ اما انگار دنبال چیزی می‌گشت که در آن اتاق نبود. نگاهش در جاهای خالی اتاقش گشت. جای خالی قاب عکس عروسی‌اش روی دیوار. جای پاف بدرنگی که هدیه‌ی دوستش بود و افروز همان روزی که آن را به خانه برد آن‌قدر به آن خندید که اشکان پاف را مهمان اتاق خانه‌ی پدری کرد. هر چند که بعد از رفتن افروز با دیدن پاف آن‌قدر صدای خنده‌هایش دوره شد که ترجیح داد آن را به انباری بفرستد.

شاید باید با افروز تماس می‌گرفت و می‌گفت هنوز هم فرصتی هست، اما واقعاً بود؟ جواب این سؤال را خوب می‌دانست و نمی‌خواست دیگر به آن فکر کند.

از جا بلند شد و دستش روی دیوار حرکت کرد و لوستر دوشاخه‌ی کم‌نور روشن شد. از وقتی شد مأمور قانون به خودش عادت داد در فضای نیمه‌تاریک زندگی کند. باید چشمش در همین روشنائی نیمه‌جان هم همه چیز را می‌دید. کمی به اطراف نگاه کرد و سمت گوشی‌اش رفت. باید ذهنش را از افروز و زندگی خراب‌شده‌اش بیرون می‌کشید.

اسم صادق را لمس کرد و در پاکس پیام‌ها نوشت.

- جریان چیه؟

به چند ثانیه نکشیده جواب رسید.

- خسته شدم، هیچ سرنخی نیست. توبیخ شدم آقای دلاور، رفیق گرمابه و گلستان.

لبخند روی لب اشکان نشست و خودش را روی تخت انداخت و پرده را

بیشتر کنار زد تا ستارگان در قاب چشمانش باشند.

- رفیق رو خوب اومدی، اما من نه با تو گرمابه رفتم و نه گلستان. هر چی بود فشنگ و تفنگ و نقشه‌ی من بود و از زیرکار در رفتن تو. فردا اگر حال داشتم می‌آم اداره، بهتره که باشی.

ایموجی خنده‌ی صادق یعنی به هدفش رسیده و اشکان را وارد پرونده کرده بود. گوشی را روی پاتختی انداخت و تکیه داد به تاج تخت و چشم بست. اگر ذهنش را درگیر کارش نمی‌کرد زندگی مثل خوره او را می‌خورد.

خودش را پایین کشید و مچ پاهایش را روی هم انداخت و بازوی عضلانی‌اش روی چشم‌هایش نشست و با فکر اینکه فردا یک ساعت هم شده به اداره سر می‌زند، پلک‌هایش سنگین شد.

با صدای زنگ گوشی خوابش سبک شد. دستش را روی پاتختی کشید و از بین پلک‌های نیمه‌بازش به شماره نگاه کرد. تماس از اداره بود. سریع نشست و سینه‌اش را صاف و تماس را برقرار کرد.

- بله؟

صدای سرهنگ حیدری مثل همیشه پرصلابت بود.

- می‌دونم تو مرخصی هستی، اما باید خودت رو برسونی.

می‌دانست حیدری مرد بدقولی نیست و حالا که مرخصی او را ملغی کرده، یعنی اتفاق مهمی افتاده بود. سریع از جا بلند شد و درحالی‌که کت و شلوار رسمی سرمه‌ای‌اش را از کمد درمی‌آورد گفت:

- الان می‌گید یا پیام اداره؟

سمت تختش رفت.

- یه دست توی یه جعبه رسیده دست یه خانواده.
دستش میان زمین و هوا ماند و سعی کرد جمله را حلاجی کند.
- یه دست؟
- آره. آدرس رو می فرستم یه سره بری اونجا. بچه‌های پزشک قانونی تو راهن.
سریع کت و شلوار را روی تخت انداخت.
- منتظرم.
- این پرونده رو سروسامون بدی یک ماه مرخصی داری.
اصلاً به مرخصی فکر نمی‌کرد. در حقیقت این پرونده برایش حکم آزادی از فکرهایی را داشت که چند ماه رهايش نکرده بود.
- ممنون. من تا ده دقیقه‌ی دیگه راه می‌افتم.
گوشی را روی تخت انداخت و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه‌ای بود که امین آمده بود تا او را برای صبحانه صدا کند و با شنیدن صدایش فهمیده بود مثل همیشه پسرش راهی اداره است.
اشکان با دیدن چهره‌ی خندان امین سرش را تکان داد.
- متأسفم بابا، واقعاً متأسفم.
امین به لبخندش عمق داد و دستش را پشت او گذاشت.
- نون سنگک تازه و خامه و چای داغ مال تو، یه گپ سه دقیقه‌ای هم مال من.
سه دقیقه شد پنج دقیقه و وقتی اشکان از جا بلند شد، امین لقمه‌ی آخر را به طرفش گرفت. اشکان نگاهش کرد.
- پدر من این کارها چیه! بیست و نه سالمه و شما مثل بچه‌ها لقمه می‌دی

دستم!

امین از جا بلند شد.

- بیست و سه ساله بودی که مادرت لقمه می داد دستت. بیست و هشت سالت بود که افروز لقمه می داد دستت. از وقتی اون ها نیستن بزرگ شدی یا دوست نداری پیش من بچه باشی؟

نگاهشان گره خورده به هم ماند. اشکان میز را دور زد و روبه روی پدرش ایستاد.

- لقمه گرفتن از دست زن های مهم زندگی یعنی یه انگیزه تا بفهمی یکی هست که همیشه نگرانته؛ اما لقمه گرفتن از دست پدر یعنی اون پدر فکر می کنه هنوز به مادر نیاز داری. دارم بابا، اما شما برای من کافی هستید. نمی خوام نقش مامان رو بازی کنید. می خوام مردونه زندگی کنیم، پدر و پسری. نه من می تونم جای مامان رو پر کنم و نه شما.

دست امین با لقمه روی میز نشست.

- افروز رو حذف کردی.

اشکان کلافه از بحث همیشگی به سمت پله ها رفت.

- من اون رو حذف نکردم. دلش خواست حذف بشه و شد.

امین به دنبالش از پله ها بالا رفت.

- چرا نخواستی نگهش داری؟

اشکان دستش را روی دستگیره ی اتاقش گذاشت و بدون اینکه به پدرش نگاه کند جواب داد:

- کسی که می خواد بره رو نگه نمی دارم.

امین به دنبالش به اتاق رفت.

- مطمئنی می‌خواست بره؟ اگر می‌خواست بره چرا هنوز پیگیرته؟ چرا توی هر مأموریت هر روز بهت زنگ می‌زنه؟ چرا شام و ناهارت رو چک می‌کنه؟ چرا یه روز نمی‌تونه صدات رو نشنوه؟

اشکان کت و شلوار را از کاور درآورد و برگشت و به امین نگاه کرد.
- توی یک روز و توی یک بیمارستان به دنیا اومدیم و با هم بزرگ شدیم. اینکه به عنوان دو تا دوست نگران هم باشیم خیلی متفاوته با اینکه با هم زندگی کنیم.

امین که لب باز کرد، اشکان دستش را بالا گرفت.
- خواهش می‌کنم بابا. بذار این مرحله رو بگذرونیم. نه مامان برمی‌گرده و نه افروز. اینکه شما انقدر سفت و سخت چسبیدید به گذشته نمی‌ذاره نه شما زندگی کنید و نه من. لطفاً تمومش کنید.

امین چند لحظه نگاهش کرد. کلی حرف پشت لب‌هایش مانده بود، اما پسرش را خوب می‌شناخت. وقتی از چیزی می‌گذشت دنیا هم زیرورو می‌شد دیگر بر نمی‌گشت. این را آن روزی فهمید که یک ماه به پدرش اصرار کرد ماشین کنترلی‌اش را درست کند و امین نتوانست. بعد از یک ماه اشکان یک‌باره سکوت کرد و امین نهایتاً اسباب‌بازی را به تعمیرکار داد. وقتی چند روز بعد با شادی ماشین را به اشکان داد، او لبخند سردی زد و تشکر کرد و دیگر ماشین را دست اشکان ندید. از همان روز فهمید که اشکان هر چیزی را به موقع خودش می‌خواهد و اگر از زمانش می‌گذشت دیگر برایش مهم نبود.

از اتاق بیرون رفت و اشکان سریع لباس پوشید و چند دقیقه‌ی بعد به دل ترافیک زد. یک‌بار دیگر آدرس را چک کرد. یکی از محله‌های بالاشهر تهران بود. هنوز دو خیابان مانده بود به مقصد برسد که باز هم از اداره تماس گرفتند.

- دارم می‌رسم.

- یه دست دیگه توی یه خونه‌ی دیگه. نزدیک به همون جاست. کارت تموم شد برو آدرس دوم.

اشکان با ابروهای بالا رفته به چراغ‌قرمز خیره ماند و دود سیاه ماشین سنگینی که کنارش بود نفسش را بند آورد.

- هر دو دست مال یک نفره؟

حیدری سینه‌اش را صاف کرد.

- این رو تو باید بگی.

- خب حداقل می‌تونید بگید این دو خانواده‌ای که دست‌ها رو گرفتن نسبتی با هم دارن یا نه!

چراغ سبز شد و پا روی گاز گذاشت.

- بچه‌ها دارن با خانواده‌ی دوم صحبت می‌کنن. بهت خبر می‌دم.

- منتظرم.

گوشی را روی داشبورد انداخت و سرعتش را بیشتر کرد. وقتی روبه‌روی خانه ایستاد نگاهی به نمای ساختمان انداخت. یک ساختمان سه طبقه میان برج‌های سر به فلک کشیده. از ماشین پیاده شد و عینک آفتابی‌اش را روی موهای پرپشت مشکی‌اش گذاشت و به ورودی چشم دوخت. ماشین پزشکی قانونی و نیروی انتظامی جلوی در بود. از عرض خیابان که رد شد و جلوی درکارتش را به مأمور نشان داد، مأمور احترام گذاشت و او سریع پله‌ها را بالا رفت. وقتی طبقه‌ی سوم روبه‌روی تک واحد ایستاد، چشمش روی زنی نشست که حدود پنجاه ساله نشان می‌داد. شال سفیدش از روی موهایش سر خورده و روی شانه‌هایش افتاده بود و به ستون ورودی آشپزخانه تکیه داده و

انگشتانش روی لب‌هایش قفل شده بود. چشم‌هایش مات مانده بود به صحنه‌ی روبه‌رویش. اشکان قدمی جلو گذاشت و به خط دید زن نگاه کرد. جعبه‌ی بزرگی روی میز وسط هال بود و دو مأمور در حال عکس انداختن از محتویات جعبه بودند. اشکان تقه‌ای به در زد که زن از جا پرید. با دیدن او شالش را روی موهایش انداخت و جلو رفت.

- بله؟

اشکان وارد خانه شد و درحالی‌که به مأمورین نگاه می‌کرد جلو رفت.

- سروان دلاور هستم.

نگاهش را به زن دوخت. چشم‌های زیبا و مشکی زن اشک‌آلود به او خیره مانده بود.

- شما خانم؟

زن لب زد:

- کبیری، مهناز کبیری.

اشکان جلو رفت و به مأمورانی که احترام گذاشتند آزادباش داد.

- اینجا چی داریم؟

جلو رفت و با دیدن دست به آن خیره ماند. بازوی بزرگ و البته پوست چروک شده و انگشتان پهن نشان می‌داد که دست برای یک مرد مسن است. با یک نگاه فهمید سر بازو سوخته شده. احتمال داد برای جلوگیری از خونریزی محل قطع دست را سوزانده‌اند. اما چیز عجیبی در دست بود. کمی که نگاه کرد متوجه شد یک تار مو روی دست نیست. دستکش دستش کرد و آرام روی ساعد دست کشید. مشخص بود دست تازه شیو شده. ابروهایش گره خورد. کدام مردی موهای دستش را شیو می‌کرد؟ دستکش را از دستش درآورد و رو به مهناز گفت:

- پیش از هر چیزی باید بپرسم این آدرس رو می شناسید یا نه.
آدرس دومی را که سرهنگ برایش فرستاده بود برای او خواند و چشم‌های
مهناز درشت شد.

- بله، خونه‌ی جاریمه!
ابروهای پرپشت اشکان بیشتر گره خورد. مهناز با قدم‌های لرزان جلو رفت.
- چی شده؟ این قضیه چه ربطی به جاری من داره؟
اشکان می‌دانست به زودی مهناز جریان را می‌فهمد. به چشم‌های مشک‌اش
خیره شد تا کوچک‌ترین حرکتش را حس کند.
- یه دست دیگه هم فرستاده شده خونه‌ی جاری تون.
دهان مهناز باز ماند و گنگ به اشکان نگاه کرد.

- یعنی... یعنی چی؟
اشکان جوابش را نداد و روگرداند و دوباره سمت جعبه رفت. هیچ علامت
پستی و آدرسی روی جعبه نبود. جعبه نه مارکی داشت و نه آرمی از یک شرکت.
بدون اینکه به مهناز نگاه کند صدایش بالا رفت:

- چطور جعبه رو تحویل گرفتید؟
چند لحظه طول کشید تا صدای مهناز درآمد:
- داشتم می‌رفتم بیرون که دیدم جلوی دره.
با به یاد آوردن لحظه‌ای که جعبه را باز کرده و دست را دیده بود چشم بست.
- خیلی بد بود، خیلی!

اشکان نگاهش کرد. چیزی در این زن بود که ناراحتش می‌کرد. زیبا بود، در
آستانه‌ی پنجاه سالگی نه چروکی روی صورتش بود و نه نگاه یک زن مسن را
داشت. چشم‌های سیاهش برق می‌زد. نگاه اشکان روی او چرخید. مانتوی

جلوباز سفید و شلوار جین زانو شکسته‌ی آبی‌اش برای این سن کمی زیادی دخترانه بود. نگاهش روی رژ لب قرمز او ماند و سر برگرداند.

- تنها زندگی می‌کنید؟

- نه، با پسر.

- الان کجا هستن؟

- صبح زود رفته باشگاه.

نگاهش چرخید روی ساعت دیواری طلایی سالن. نور آفتاب باعث می‌شد به سختی عقربه را ببیند. کمی جلو رفت.

- دیگه باید برسه.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که اشکان چهره‌ی متعجب مردی را دید که آهسته وارد خانه می‌شد.

- اینجا چه خبره؟!

مهناز با دیدن او پر کشید و دست سامان دور شانه‌ی مادرش گره خورد. اشکان متعجب نگاهشان کرد. اصلاً به مهناز نمی‌آمد پسری در این سن و سال داشته باشد. قد مهناز به سختی به شانه‌ی پسرش می‌رسید. اشکان سرتاپای او را نگاه کرد. نه لباس ورزشی به تن داشت و نه علامتی از خستگی در چهره‌اش بود. فقط ساکی که در دست داشت می‌توانست ثابت کند باشگاه بوده. جلو رفت و دستش را دراز کرد. سامان ساکش را کنار جاکفشی گذاشت و با همان چهره‌ی شگفت‌زده دست اشکان را فشرد.

- ببخشید... چی شده؟

اشکان به جعبه اشاره کرد.

- صبح مادر تون تماس گرفتن که یه جعبه برای شما فرستاده شده. متأسفانه

یه دست قطع شده است.

ابروهای سامان بالا رفت و چشم‌هایش درشت شد. آب دهانش را به سختی فرو داد.

- یعنی چی؟

مهناز حق‌حق می‌زد که دست سامان از دور شانه‌اش جدا شد و جلو رفت. پاهایش روی فرش قهوه‌ای کشیده می‌شد. وقتی به داخل جعبه نگاه کرد بلافاصله رو برگرداند.

- خب... این دست مال کیه؟

اشکان جلو رفت و به مأمورین اشاره کرد که جعبه را ببندند و به اداره بروند.

- تحقیق می‌کنیم.

گوشی‌اش که زنگ خورد، سامان به سمت مهناز رفت. تماس را برقرار کرد و به سامان که آرام با مهناز حرف می‌زد چشم دوخت. پشت سامان به او بود و چهره‌ی مهناز را می‌دید که رنگ جدیدی از تعجب می‌گرفت.

- بله؟

- پا رفته خونه‌ی یکی دیگه. فکر می‌کنم کل امروز رو باید دنبال تیکه‌های جسد بدویی.

اشکان متمرکز مانده بود روی لب‌های مهناز شاید بفهمد چه می‌گوید.

- آدرس رو بفرستید.

- اینم نزدیکه.

- خوبه! حداقل تو ترافیک نمی‌مونم.

جمله‌ی «دروغ می‌گی» را روی لب‌های مهناز خواند و چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش ریز شد.

- کسی رو می‌خوای بفرستم؟

- نه ممنون.

- فعلاً.

گوشی را در جیبش گذاشت و جلو رفت.

- آقای کبیری...

سامان سریع رو گرداند. رنگش پریده بود و چشم‌هایش به سرخی می‌زد.

- درست گفتم دیگه؟ آقای کبیری؟

سامان سر تکان داد و برای لحظه‌ای از ذهن اشکان گذشت که چرا مهناز از

فامیلی خودش استفاده نکرده بود.

- چیزی هست که بخواید بهم بگید؟ دست رو شناختید؟

هنوز سامان جواب نداده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. اشکان اشاره کرد

جواب دهد و خودش به دیوار سنگ شده‌ی روبه‌روی آشپزخانه تیکه زد و به او

خیره ماند. سامان تماس را برقرار کرد که صدای جیغ دختری بلند شد. صدا

آن‌قدر واضح بود که مهناز و اشکان می‌شنیدند.

- سامان... بیا... تو رو خدا بیا!

سامان که هنوز خبر نداشت دست دیگری هم در کار است صدایش بالا رفت:

- چی شده؟

- یه دست... دست... تو رو خدا!!

سامان همان‌طور خیره به اشکان چشم دوخت و او جلو رفت.

- کیه؟

سامان لب زد:

- دختر عموم.

اشکان سر تکان داد.

- خبرش رو دارم. می‌خواید با من بیاید؟

سامان سریع سر تکان داد و به غزاله جواب داد:

- دارم می‌آم.

اشکان همان‌طور که با مهناز صحبت می‌کرد به سمت در رفت.

- تا اطلاع ثانوی در رو روی غریبه باز نکنید.

وقتی با سامان از در بیرون می‌رفتند روگرداند و به مهناز نگاه کرد.

- این ساختمون دوربین مداربسته داره؟

- نه. مدیر تازه می‌خواست بخره.

اشکان سر تکان داد و بیرون رفت. مهناز تکیه زده به ستون آشپزخانه به جای

خالی جعبه خیره ماند. جلوی در سامان به سمت ماشینش رفت.

- اونجا می‌بینمتون.

اشکان سر تکان داد و پشت فرمان پژوی دودی‌اش نشست. پشت سر سامان

راه افتاد و به چراغ‌های مگان خیره ماند. فقط سه خیابان را رد کردند تا سامان

جلوی یک برج هفده طبقه ایستاد و پیاده شد. اشکان پشت سرش پارک کرد و

چشمش روی ماشین پزشکی قانونی ماند.

با هم از عرض خیابان گذشتند. اشکان به نیم‌رخ جدی سامان نگاه کرد.

- باز هم می‌پرسم، چیزی هست که بخواید بهم بگید؟

سامان جلوی در شیشه‌ای ایستاد و اشکان کارتش را به مأمور نشان داد تا

اجازه‌ی ورود دهد. وقتی کارت را در جیبش گذاشت خطاب به مأمور گفت:

- به جز اعضای ساختمان هیچ‌کس رو راه ندید.

روپه‌روی آسانسور که ایستادند سامان رو به اشکان کرد:

- فقط یه حدسه که امیدوارم درست نباشه. اگر اجازه بدید این دست رو هم ببینم بهتون می‌گم.

وارد آسانسور شدند و سامان دکمه‌ی دوازده را فشرد. اشکان به آینه تکیه زد و به صفحه‌ی شماره‌های متغیر آبی خیره ماند. وقتی شماره به پنج رسید چشم بست و سرش را به آینه تکیه داد. صدای سامان زمزمه بود:

- واقعاً وحشتناکه.

اشکان چشم باز نکرد، فقط کمی سرش را تکان داد و نگفت این اتفاقات وحشتناک برای او معنایی ندارد. برای او دست فقط یک دست بود. دستی از یک جنازه، چه کامل و چه مقطوع شده. برای او دستی مهم بود که این بدن را تکه تکه کرده بود. سامان که بی‌تفاوتی او را دید لب بست. وقتی پیجر آسانسور طبقه‌ی دوازده را اعلام کرد، اشکان صاف ایستاد و با باز شدن در زودتر از سامان بیرون رفت. در خانه‌ی واحد چهل و هشت باز بود. هنوز به در نرسیده بود که دختری جوان با موهای فر مشکی و چشم‌های بی‌نهایت درشت و صورتی رنگ‌پریده بیرون آمد و با دیدن سامان به او خیره شد.

- اومدی؟

سامان قدم تند کرد و دختر بی‌محابا و بدون توجه به اشکان در آغوش سامان فرو رفت. بدنش می‌لرزید و لب‌هایش انگار حرف نگفته‌ای پشت آن مانده باشد تکان می‌خورد. اشکان آن‌ها را رها کرد و وارد خانه شد. دیدن این منظره‌های عاشقانه آخرین تصویری بود که به آن اهمیت می‌داد. مأموری که جلوی در بود با دیدن کارت او احترام گذاشت. اشکان به اطراف نگاه کرد. خانه آن‌قدر بزرگ و تجمّل‌اتی بود که برای لحظه‌ای آن را با خانه‌ی ساده‌ی مهناز مقایسه کرد. خانه‌ی مهناز بیشتر از هفتاد متر نبود و وسایلی ساده‌ای داشت.

برخلاف ظاهر متجدد مهنراز، خانه کاملاً سنتی بود. اما این خانه بیش از دویست متر بود و با یک نظر می شد فهمید که هر وسیله اش اگر عتیقه نباشد هم، کلی قیمت دارد.

جلو رفت و به مأمورینی که مشغول عکس برداری بودند نزدیک شد. از بالا به جعبه که روی سنگ های سفید گذاشته شده بود چشم دوخت. لنگه ی همان دست بود، همان انگشت ها و همان چروک های روی بازو و سوختگی سر رگ ها. ساعد را بررسی کرد و مطمئن شد جفت دست را پیدا کرده. کاملاً شیو شده و تمیز بود. تنها تفاوتش انگشتی بود که در انگشت وسط بود و به نظر گران قیمت می رسید. هنوز مشغول بررسی دست بود که صدای دختری از پشت سرش بلند شد.

- دست پدر بزرگمه.

اشکان آهسته چرخید و به دختر تازه وارد نگاه کرد. برخلاف دختری که در راهرو دیده بود این دختر چشم های میخی داشت و موهای دودی. اگر صورت رنگ پریده و لب های فشرده اش نبود به نظر می رسید از گرفتن این دست هیچ حسی ندارد. جلو رفت و به او که روی مبل سلطنتی نشست و پا روی پا انداخت نگاه کرد.

- از کجا می دونید؟

آهو چنگ زد بین موهایش و آنها را بیشتر سُرداد زیر شال سدری اش.

- انگشت مال پدر بزرگمه.

- حدس منم همین بود.

اشکان و آهو چرخیدند سمت سامان که کنار غزاله ایستاده بود. ابروهای اشکان گره خورد.

- ایشون به خاطر انگشتر چنین حدسی زدن. شما چرا چنین فکری کردید؟
 سامان کمی جلو رفت و با دیدن شک در چشمان اشکان سر تکان داد.
 - کف دست پدربزرگم یه ماه گرفتگی کمرنگ هست، از روی اون شناختم.
 هر چند مطمئن نبودم.
 غزاله سریع سر تکان داد.
 - راست می‌گه.
 چشم‌های اشکان هنوز سامان را تحت نظر داشت.
 - شما به اندازه‌ی سه ثانیه هم به دست نگاه نکردی، چطور به این سرعت
 اون ماه گرفتگی کمرنگ رو دیدید؟
 سامان کلافه دستی میان موهای سیاهش کشید.
 - من پزشکم جناب سروان. دیدن علائم ظاهری در حداقل زمان کار منه.
 این باعث می‌شه من مظنون بشم؟
 اشکان همان‌طور خیره نگاهش کرد. غزاله نرسیده به اشکان گفت:
 - تو رو خدا جناب سروان، یعنی چی که به سامان شک دارید؟ یعنی سامان
 دست پدربزرگم رو قطع کرده و فرستاده خونه‌ی ما؟ که چی؟
 مسئله همین بود. چرا باید قطعات بدن کسی را به خانه‌ی اقوامش
 می‌فرستادند؟ مسئله تکه‌تکه شدن جسد نبود، مسئله نوع پخش شدن تکه‌های
 جسد بود. سرهنگ در پیامش نوشته بود که پا به خانه‌ی ملیحه کبیری رفته و
 اشکان هر لحظه منتظر بود خبر پای دیگر را بگیرد.
 غزاله تازه انگار فهمید چه چیزی شنیده. رو به سامان کرد و با دستی لرزان به
 جعبه اشاره زد:
 - برای شما هم اومده؟

سامان نفس گرفته‌اش را آزاد کرد و سمت کاناپه رفت و کنار آهو نشست.
- متأسفانه.

اشکان از آن‌ها رو گرفت و به مأمورین اشاره کرد. دو مأمور دو سر جعبه را گرفتند و بیرون بردند. اشکان روی کاناپه‌ی دونفره‌ی آمریکایی نشست و به آهو نگاه کرد.

- کی جعبه رو تحویل گرفته؟

- مادرم.

تای ابروی اشکان بالا رفت.

- ایشون کجا هستن؟

- حالش خوب نبود. یه آرام‌بخش بهش دادم. داره استراحت می‌کنه.

اشکان به راهروی ورودی اتاق‌ها نگاه کرد و از بین ریشه‌های نقره‌ای نتوانست حرکتی حس کند. دوباره به آهو نگاه کرد. به نظر خونسرد می‌رسید و از رنگ‌پریدگی اولیه خبری نبود.

- به نظر نمی‌رسه شوکه شده باشید.

آهو خیره نگاهش کرد. می‌دانست در این شرایط باید هر کلمه‌اش را انتخاب کند، اما عادت نداشت خودش را سانسور کند. سریع جواب داد:

- برای اینکه شوکه نیستم.

حتی سر سامان و غزاله هم سمت او چرخید. اشکان درجا فهمید با دختر باهوشی سر و کار دارد. سروکله زدن با آدم‌های باهوش را دوست داشت. مثل پرونده‌های پرپیچ‌وخم نیاز به کشف داشتند و او عاشق حل معما بود.

تکیه زد و آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد.

۴۰ ♡ قلب آینه شکست

- می شنوم.

- جناب سروان، وقتی شما تشریف آوردید تقریباً یک ساعت بود که ما این دست رو گرفته بودیم. انتظار دارید بعد از یک ساعت هنوز شوکه باشم؟ خب نیستم.

غزاله حیران سر تکان داد و اشک‌هایش روی گونه‌های سرخش راه گرفت.

- خیلی سنگدلی آهو! این دست پدربزرگه، می‌دونی یعنی چی؟

سامان انگشتان ظریف غزاله را که روی مبل می‌لرزید و سر ناخن‌هایش روی مخمل آبی آن رد می‌انداخت فشرد تا آرامش کند، اما غزاله ادامه داد:

- یعنی یکی پدربزرگ رو کشته.

گفت و باز هم بغضش سر باز کرد. آهو تکیه زد و از کنار شانه‌ی سامان به خواهرش نگاه کرد.

- خب اینکه پرواضحه. اما در حال حاضر این مهم نیست، مهم اینه که چرا دست رو فرستادن برای ما؟

سامان لب زد:

- و برای ما!

اشکان صدا بلند کرد.

- و البته یه پا هم رفته خونه‌ی ملیحه کبیری.

هر سه سر برگرداندند سمت اشکان و او به آهو چشم دوخت.

- ایشون رو می‌شناسید؟

آهو به خودش آمد.

- دیشب دیدمشون. خواهر پدربزرگ هستن.

اشکان دستش را از زیر چانه برداشت و خودش را جلو کشید.

- یه جوری گفتید دیشب ایشون رو دیدید که انگار بار اول بوده.

آهو شانه بالا انداخت و دستش را روی مانتوی جلوبازش کشید.

- بله. بار اول بود.

سکوت کرد و اشکان فهمید به سادگی نمی تواند از این دختر حرف بکشد. از

جا بلند شد و سمت میز چوب روس وسط مبل ها رفت. خم شد و مجسمه‌ی

فیل را برداشت و آن را در دست چرخاند.

- چرا؟

- برای اینکه پدربزرگ و عمه بیشتر از بیست سال بود که با هم قهر بودن.

فیل را دست به دست کرد و بدون اینکه به آهو نگاه کند سمت دیواری رفت

که تابلوی بزرگ منظره‌ی زمستانی را در خود جای داده بود.

- پس خانم ملیحه کبیری تازه دیشب با برادرشون آشتی کردن و همون شب

هم پدربزرگتون کشته شده.

- شاید.

اشکان روی یک پاشنه چرخید و خیره به آهو نگاه کرد.

- چرا شاید؟

آهو پوزخند زد.

- شاید، برای اینکه ما هنوز نمی دونیم همون دیشب پدربزرگ کشته شده یا

نه. شاید صبح کشته شده باشه. شما زمانش رو می دونید؟

اشکان با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد.

- هنوز نمی دونیم.

آهو سرش را کج کرد و موهای دودی‌اش روی نیم‌رخش ریخت.

- پس برای قضاوت زوده.

- به هر حال این اتفاق افتاده. عمه‌ی پدری شما دیشب بعد از بیست سال به اون خونه رفته و بعد هم پدربزرگتون کشته شده. می‌دونید این حرفتون خانم ملیحه کبیری رو مظنون اول می‌کنه؟

آهو سریع سری به علامت نفی تکان داد.

- به نفعش نبود.

اشکان چشم از او برنداشت. حتی نوع صحبت کردن این دختر عادی نبود. نگفت ملیحه این کار را نمی‌کند، گفت به نفعش نبوده. سامان با دیدن سکوت آهو نفسش را آزاد کرد و بلند شد.

- دیشب پدربزرگ جلوی همه اعلام کرد که امروز با وکیلش قرار داره و می‌خواد تمام اموالش رو ببخشه به خواهرش.

ابروهای اشکان بالا رفت و دستش را محکم روی صورتش کشید. قطعاً این مسئله می‌توانست عامل مهمی برای تبریئه‌ی ملیحه باشد.

- بعد از بیست سال خواهر و برادر آشتی می‌کنن و برادر همون شب تصمیم می‌گیره همه رو از ارث محروم کنه و کل اموالش رو ببخشه به خواهرش.

کمی جلو رفت و کنار پنجره ایستاد و به برگ‌های تو در توی درختان سر به فلک کشیده چشم دوخت.

- این مسئله می‌تونه خیلی‌ها رو عصبانی کرده باشه.

باز هم فیل را بین دو دستش جابه‌جا کرد و سمت میز رفت. فیل را روی آن گذاشت و رو به آهو کرد:

- مورد دیگه‌ای هست که بخواید اضافه کنید؟

آهو کمی فکر کرد و بعد سر تکان داد.

- نه.

اشکان به سمت در رفت. لحظه‌ای که کفش‌هایش را می‌پوشید به آهو که برای بدرقه‌ی او آمده بود گفت:

- مادرتون بسته رو از کی تحویل گرفتن؟

آهو بازویش را به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه به او نگاه کرد.

- کسی تحویلش نداده. وقتی رفته سراغ ماشین که بره بیرون، جعبه رو روی

کاپوت دیده. دیدید که اسم لعلیا پورمند روش نوشته شده بود.

اشکان با اخم پاشنه‌ی کفشش را بالا کشید و صاف ایستاد.

- باید با ایشون صحبت کنم. فردا مزاحمشون می‌شم.

آهو صاف ایستاد و برای او که به آسانسور نزدیک می‌شد سر تکان داد.

- وقت بخیر.

- وقت شما هم بخیر.

وقتی وارد آسانسور شد طبق عادت شروع کرد به زمزمه برای خودش.

- مهناز عجیب به نظر می‌آد. آهو دختر جسوریه، اگر یه زن میون این‌ها باشه

که بتونه یه مرد رو تیکه‌تیکه کنه خود آهوئه. غزاله خیلی احساساتی‌ه و مسلماً با

سامان رابطه داره.

صدای خنده‌ی افروز درگوشش پیچید. «باز تو همین اول برای خودت قصه

سر هم کردی؟» دستش را محکم روی صورتش کشید و از آسانسور بیرون رفت.

نگهبان با دیدن او ایستاد و کمر بندش را زیر شکم بزرگش محکم کرد و به او نگاه

دوخت تا اشکان رویه‌رویش ایستاد.

- خسته نباشید.

- ممنون. شما هم خسته نباشید.

اشکان دستش را روی کانتر بلند جلوی نگهبان گذاشت و صدایش را پایین

برد تا زنی که از پشت سرش رد می شد متوجه صحبتش نشود.

- باید فیلم های دیشب رو چک کنم.

نگهبان سریع گوشی را برداشت و با مدیر تماس گرفت. تمام مدتی که با مدیر صحبت می کرد اشکان در لابی چرخید و به تابلوهای کوچک سورئال روی دیوار نگاه کرد. زمین تا آسمان فرق بود بین زندگی لعیبا و مهناز. یک باره متوجه شد از آهو نپرسیده پدرش کجاست و همین طور از سامان. با صدای نگهبان سمت او رفت.

نگهبان دستش را سمت اتاق پشت کانتر گرفت.

- بفرمایید از این طرف. البته مدیر گفتن شما باید حکم داشته باشید، اما مهم نیست.

اشکان سری تکان داد و به دنبال او وارد اتاق کنترل شد. دور تا دور اتاق ال ای دی های بیست و یک اینچ تعبیه شده بود. وسط اتاق ایستاد و به نگهبان میان سال نگاه کرد.

- فیلم های مربوط به پارکینگ رو می خوام.

نگهبان پشت میز نشست و چند دقیقه طول کشید تا از روی صندلی بلند شد و به یکی از مانیتورها اشاره کرد.

- از ساعت یازده شب تا الان خدمت شما.

اشکان نشست و موس را در دست گرفت. نگهبان پشت سرش ایستاد. تا ساعت دو رفت و آمد در برج زیاد بود، اما از ساعت دو هیچ خبری نبود. وقتی داشت ناامید می شد موتوری وارد پارکینگ شد. کلاه کاسکت روی سرش بود و پلاک موتور پوشانده شده بود. راننده جعبه را از پشت موتور باز کرد و آن را روی کاپوت گذاشت و سریع از آنجا بیرون رفت. اشکان بارها و بارها فیلم را دوره کرد

و هیچ چیز جدیدی ندید. به ساعت دوربین نگاه کرد. ساعت از نه گذشته بود. از روی صندلی بلند شد.

- لطفاً این تیکه از فیلم رو برای من بریزید روی فلش.

فلشی را که همیشه در جیبش بود، درآورد و دست نگهبان داد. نزدیک ساعت هشت دست به خانه‌ی مهناز رسیده بود. بین خانه‌ی مهناز و لعیا سه کوچه فاصله بود و در بدترین ترافیک صبحگاهی هم برای یک موتور ده دقیقه بیشتر راه نبود. پس چرا بیشتر از یک ساعت طول کشیده بود تا دست دوم به خانه‌ی لعیا برسد؟

افکارش نتیجه نداده بود که نگهبان فلش را دستش داد.

- بفرماید.

فلش را گرفت. سری به علامت تشکر تکان داد و از برج بیرون رفت. جلوی در ایستاد و به شیشه‌های رفلکس برج نگاه کرد. قدش در شیشه کش آمده بود و همین جرقه‌ای در ذهنش زد. باید به خانه‌ی ملیحه کبیری می‌رفت. اما پیش از آن باید فلش را به اداره می‌رساند و می‌خواست که موتور را چک کنند. یک ساعت در ترافیک ماند تا به اداره رسید. وارد سالن که شد از دل ازدحام همیشگی گذشت و پله‌ها را بالا رفت. طبقه‌ی سوم وارد اتاقش شد و هنوز پشت میز ننشسته گوشی را برداشت.

- دلاور هستم، یکی از بچه‌های کنترل رو بفرستید اتاقم.

گوشی را که گذاشت، روی صندلی‌اش نشست و چرخید رو به پنجره. هوای دم‌کرده‌ی شهریور ماه برایش سنگین بود. پنجره را باز کرد و تن داد به کوران کم‌جانی که بین باد تفتیده‌ی تابستان و کولر در جریان بود. بدنش را عقب کشید و پشت صندلی خم شد و ناله کرد. در که باز شد سریع

چرخید تا اعتراض کند که صادق را دید. تازه یاد قولش به او افتاد و دست‌هایش را بالا گرفت.

- آتش من رو قبل از اینکه پیام کمک پختن. از من انتظار نداشته باش.
صادق جلو رفت و ابروهای اشکان گره خورد. طبق معمول کت و شلوار
صادق به تنش چسبیده بود و سینه‌های برجسته و بازوهای ستبرش باعث شده
بود روی لباس خط بیفتد.

- زشته صادق، به خدا زشته!

صادق که منظورش را می‌دانست خندید و موهای فرش را عقب داد.

- زشت این موهاست که جذابیت این چهره و هیکل رو ضایع کرده.

اشکان سری به تأسف تکان داد.

- چی شد؟ به نتیجه رسیدی؟

صادق روی مبل چرم روبه‌روی او نشست و زد روی میز.

- پرونده‌ی من رو ول کن، پرونده‌ی تو جذابه. می‌آی عوض؟

اشکان پوزخند زد و پلاکارد اسمش را که در دست صادق چرخ می‌خورد از

میان انگشتانش بیرون کشید.

- ممنون. میل ندارم.

صادق بلند خندید.

- خب حالا اطلاعات بده خسیس. جریان این تیکه‌پاره‌ها چیه؟

اشکان تکیه زد به پشتی صندلی و به کمک میز خودش را جلو کشید.

- هیچی، ظاهراً یه مردی رو کشتن و دارن تیکه‌هاش رو تو جعبه می‌ذارن و

شیک و مجلسی هدیه می‌دن به اقوامش.

صادق بلند خندید.

- به جون خودم اینا دیگه از هر چی هدیه و جعبه ست خوف می‌کنن.
اشکان با به یاد آوردن آهو و جسارتش ابرو گره زد.
- اگر کار یکی از خودشون باشه مسئله جالب می‌شه. اینکه یکی بیاد یک نفر رو بکشه و تیکه‌تیکه کنه جدید نیست، اما اینکه بفرسته برای اقوامش جدیده. هر کی هست داره از کل خاندان انتقام می‌گیره.
- و تو فکر می‌کنی شاید یکی از خودشونه؟
اشکان شانه بالا انداخت.
- شاید.
صدای در بلند شد و کلایی وارد اتاق شد. سلام نظامی‌اش را اشکان آزادباش داد. فلش را از جیبش درآورد و رو به او گرفت.
- این فیلم دوربین مداربسته‌ی یه برج. حدود ساعت نه صبح یه موتور می‌آد تو پارکینگ و یه جعبه رو می‌ذاره روی کاپوت یه ماشین. مدل موتور رو می‌خوام. در ضمن فاصله‌ی موتور تا زمین رو محاسبه کنید. چه وقتی که موتورسوار روی اونه و چه وقتی که ازش پیاده می‌شه. این‌طوری وزن کسی که سوارش شده رو مشخص می‌کنید. البته باید اول یه موتور مثل این پیدا کنیم و بفهمیم هر کیلو چقدر گرانش ایجاد می‌کنه براش. قد موتورسوار هم فراموش نشه.
کلایی بدون کلامی حرف فلش را گرفت و از اتاق بیرون رفت. صادق متعجب به اشکان نگاه کرد.
- نه بابا، خوشم اومد. اهل جمع و تفریق هستی. فاصله‌ی موتور غیرتنها، منهای موتور تنها می‌شه وزن موتورسوار. چرا من ریاضیم رو تقویت نکردم
آخه!

اشکان به پیام حیدری چشم دوخت. پای دوم و سر با هم پیدا شده بود. پا به خانه‌ی مستخدم خانه یعنی عقیقه رفته بود و سر برای ماه‌چهره فرستاده شده بود. اشکان گوشی را روی میز انداخت و صدا بلند کرد.

- باید برم.

صادق ایستاد و به قطرات ریز عرق که روی پیشانی اشکان می‌درخشید نگاه کرد.

- حالت خوبه؟

اشکان گوشی را در جیبش گذاشت و سمت در رفت.

- خسته‌ام صادق. خسته!

صادق به دنبالش از در بیرون رفت و به سرعت خودش را به او رساند که با قدم‌های بلند دور می‌شد.

- از کار؟

اشکان حرفش را خورد. نگفت از زندگی، نگفت از بلا تکلیفی، نگفت از افروزی که یک روزه همه چیز را فراموش کرد و زندگی‌شان را به هم زد، نگفت از دلتنگی برای مادرش، دل لرزاندن برای تنهایی پدرش. فقط زمزمه کرد:

- آره، از کار.

وقتی از پله‌ها سرازیر شد صادق به قامت بلند او خیره ماند. آن‌قدر رفیق ده ساله‌اش را می‌شناخت که بداند کار برای اشکان خود زندگی است، نه خستگی. نفس گرفته‌اش را آزاد کرد و سمت اتاقش رفت. باید بلائی سر پرونده‌ی معروفه‌ها می‌آورد. پشت میزش که نشست به جای دوره کردن پرونده به اشکان فکر کرد و به آتشی که در این هشت ماه در چشم‌هایش شعله می‌کشید و صدایش را خفه کرده بود. اشکانی که همان لحظه پشت فرمان ماشین به هر چه انسان

قسی القلب بود لعنت می فرستاد.

- هر کی هست دیوانه ست.

نگاه دیگری به آدرس ملیحه انداخت. برخلاف خانه‌ی مخبر و دو عروسش که نزدیک هم بودند، خانه‌ی ملیحه غرب تهران بود. سه ربع بعد جلوی ساختمان دو طبقه پارک کرد و پیاده شد. دستش را روی زنگ گذاشت و کمی بعد صدای زن بلند شد.

- بله؟

سرش را نزدیک برد و ملیحه از آیفون تصویری فقط چشم‌های او را دید.

- سروان دلاور هستم.

کارتش را از جیب درآورد و روبه‌روی آیفون گرفت. ملیحه در را باز کرد و دستش روی دستگیره‌ی در ورودی خانه نشست. توان ایستادن نداشت. در را نیمه‌باز گذاشت و به سختی خودش را به میل رساند. نفس نیم‌بندش را به سختی بیرون داد. وقتی اشکان تقه‌ای به در زد صدای ضعیفش بلند شد.

- بفرمایید.

اشکان آرام در را باز کرد. با دیدن ملیحه روی میل و رنگ پریده‌اش سریع کفش‌هایش را درآورد و وارد شد.

- حالتون خوبه؟

ملیحه به سختی سر تکان داد.

- خوبم.

اشکان نگاهی به اطرافش انداخت. با دیدن پارچ آب و لیوان روی کانتربه آن سمت رفت. لیوان را پر از آب کرد و به ملیحه داد. ملیحه با لب‌های لرزان جرعه‌های کوچک آب را فرو می‌داد. در این فرصت اشکان به اطرافش نگاه کرد.

کتابخانه‌ی قدیمی و مبل‌های قهوه‌ای با پارچه‌های ریزبافت سنتی یک دنیا فرق داشت با زندگی دو عروس مخبر. نگاهش چرخید و ماند روی عکس مردی که در لباس مشکی و چفیه‌ی دور گردن در قاب می‌خندید. روبان مشکی کنار عکس از شهادتش خبر می‌داد. دوباره نگاهش برگشت سمت ملیحه که لیوان را روی عسلی گذاشته بود و به او نگاه می‌کرد. اشکان یک قدم عقب رفت.

- بهترید؟

ملیحه سر تکان داد.

- بهترم.

اشکان روی تک مبل روبه‌روی او نشست.

- می‌تونید صحبت کنید یا بعداً مزاحمتون بشم؟

ملیحه سر تکان داد و کمی خودش را جلو کشید.

- خوبم.

اشکان نگاهش کرد.

- جعبه رو چطور تحویل گرفتید؟

ملیحه چشم بست.

- جلوی در بود. می‌خواستم برم سبزی بخرم که دیدم جلوی دره. بزرگ و

سنگین بود، اصلاً نشد بیارمش تو. همون‌جا بازش کردم.

باز هم پلک‌های پرچین و شکنش را به هم فشرد و بغضش را فرو داد.

- پای برادرمه، می‌دونم.

ابروی اشکان بالا رفت.

- خانم آهو کبیری با شما صحبت کرده؟

می‌دانست جز آهو کسی نیست که در این وضعیت بتواند آن‌قدر به خودش